



۲۰۱۷/۰۸/۱۹

احسان الله مایار

نود و هشتمین سالگرد جشن استقلال به ملت افغان مبارک باد

به خاطر دارم که در یکی از صحبت ها با مرحوم اعلیحضرت محمدظاهرشاه، پادشاه افغانستان در روم تقریباً با چنین جملات گفتند: " رهبران یک کشور می آیند و می روند لیک ملتها به حال خود ماندگار هستند، مردم افغان نیز از این حالت مستثنی نبوده و زیر هر شرایط در آن خطه بنام افغانستان زندگی خواهند کرد". مبرهن است که مسئولیت صیانت خاک و ملت به دوش شخصی که چی به نام پادشاه، امیر، رئیس و یا خلیفه یاد شود سپرده شده و یکی از وظایف عمده وی حفظ ارزشهای والای آن کشور است که بایست هیچگاه از نظر دور نداشته باشد.

در این برهه زمان که یاد از استقلال و آزادی کشور خود می نمائیم بایست بهمه اشخاصیکه در راه آزادی میهن سهمیم بودند با احترام و مباحات از آنها یاد نمود.

امروز در میهن ما با آن شور و شعف ایکه در گذشته ها جشن استقلال تجلیل میگردید و هفت روز دوام میکرد وجود ندارد و تاریکی ها جای شگوفانی و زیبایی کابل را در قید خود دارد، لیک با وجود آن هم به جا است تا به نسل امروز جنگ و زجر دیده ملت معصوم افغان از گذشته های خود یادی کنیم تا انتباه بگیرند و فراموش نکنند که زیبایی ها و ارزش هایی مانند آزادی، امنیت و وحدت ملی وجود داشتند که بایست باردیگر به خاک ما باز گردند.

چون بحث از ملت و استقلال میهن مشترک ما است لذا صحبت امروزی خود را به زبان مردم عام، آنها بودند که قربانی داده اند و ما مدیون شان هستیم به خوانندگان عزیز پیشکش می کنم.

اینك صحبت "رجب خان و عجب خان" با مقدمه اي یاد از کابل ما:

با ورود ماه سنبله شهبای کابل لطافت بخصوص دارد. بعد از غروب آفتاب عقب کوه های قروغ دارالامان به يك بارگی هوای ملایم مایل به خنک احساس میگردد و شهبای کابل از تصور دور زیبا است. آسمان پر از ستاره و کهکشان فلک در دل شب عجیب نمایشی دارد و کوه های شیر دروازه و آسمایی در تاریکی شب مثل دو پهلوان عظیم از شهر کابل صیانت میکنند.

وقتیکه درباره چگونگی کهکشان فلک از مادرکلانم می پرسیدم بجوابم میگفت که فلان دوست خدا کاروان عظیمی اشتر را با کاه بارکرده و از يك سوی آسمان به سوی دیگر آن در حرکت است و این سبیدیهای پراکنده در پهلوی خط اصلی نشانه های از کاه است که از بالای بار اشتر تیت و پایشان شده. با وجود محبت و احترام نظرش را رد

میکردم که چنین نیست و چنان است و آن زن مهربان با لطفیکه داشت سویم نگاه میکرد و در جوابم می گفت: آن بچیم شما مکتب رو هستین شاید همین قسم باشد که تو میگوی اما من باور نمیکنم.

شاگردان مکتب عالی نجات روزهای گرم تابستان را برای آمادگی رسم گذشت به عقب گذاشته و دست تحویلدار مکتب نجات پدر محراب الدین همصنفي ما از گذرگاه بدست کسی نمیرسد و در اخیر هر صحبتش شنیده میشد: "آخر نمی روزهای جشن در پیش است ما را آرام بمان". تولیمر صاحب نور علم خان از نورستان و محمد علی خان معلم سپورت مصروف تمرین شاگردان استند. یونیفورم رسم گذشت و سپورتمین ها از وزارت معارف باید میرسید ولی تا حال نرسیده همه ای اداره نا آرام و هر کس مشغول جان خود هستند.

مدیر صاحب مکتب داکتر علی احمد خان پویل با بایسکل رایل سبز خود از کارته چهار از همه پیشتر رسیده و در دفتر خود است. مولانا صاحب عبدالحق خان استاد لسان عربی و عقاید، محمد نبی خان معلم پشتو و نجف علی خان نباتی معلم ادبیات فارسی از جریان پیشرفت درس و از شاگردان چندان دلخوش ندارند زیرا بچه ها زیاد تر در فکر رخصتی جشن استقلال هستند تا به مکتب.

اینک به صحبت دوستان داستان ما رجب خان و عجب خان بعد از سپری شدن روزهای جشن توجه کنید:
رجب خان: آه سلام آغا - سلام عجب خان، شکر خدا که تو ره باز زنده و سلامت می بینم. هیچ مالومت نیست. مثلیکه از مرگ ما بیزار شدی؟

عجب خان: سالها بیزار بودیم ای گپهای مرگ و مردنه نزن، خدا سردشمن ته نیست و نابود کنه. مه همی حالی دوکان عینو میرفتم که یک چای سوز بخورم. تو آم معلوم میشه کار و باری نداری بیا بریم یکجا چای بخوریم. چای آم میمان مه استی کتتش از همو کلچای برینجی بریت بتم که ده کل چارسوی چوک، پیش همو قنادی های زبدیش آم پیدا نشه. پیش عینو کلچیش یک شش پولی قیمت تر اس اما از امو کلچا است که ده نوک زبان بانی او میشه. ای گپ ما بین ما و تو باشه میگن مادر اولاد ایش ده کلچه پزیش دست پیشی میکنه. عینو خو کاکه است ای گپه جای نمیگه.

رجب خان: بیادر پایام او پایان کد در روی کوچه ایستاد ما کدی و نام خدا فر فرک واری گپ زده راهی استی و خلاصی نداری. بریم پیش عینو که مام دیر شده ندیدیمش و دل مام پس چای سوز هیل داریش قروتک میزنه و همیطو مالوم میشه که به سر هستی و قصه مصه آم داری.

رجب خان: فکر میکنم که ما و تو آم پیر شدیم حوصله یک پلک زدن استاد شدنه نداری. مه یادیم میه که یگان دغه مادر اولادای ته وقتای که ده امید میبود از حمام حاجی میاوردی دو ترنگ استاده میشدی تا دولچه و بخچیشه سر شانه کنی و خانه برسانی. آن آن یاد جوانی بخیر. بیا دیگه پر گویی نمیکنم دکان عینو آم سر کوچه است دور نیست.

رجب خان و عجب خان یکجا: او سلام، عینو جان سلام.

عینو: وعلیکم سلام چشمای ما روشن، شما کجا که یاد غریبا کدین. یگان دفعه دلم پشت تان قلم، قلم میشد میگفتم چرا بد رفیقی میکنن و یاد ما نمیکنن. همیشه بیابین. او بچه! عبدل توره میگم. همو سر تخته یک دست کش کو که سطرنجی پاک مالوم نمیشه. اندیوالای عزیز ما آمده.

رجب خان: بیادر عجب خان ای عینو چه خوب آدم اس چقه خودمانی میکنه.

عجب خان: سیل کو مردماي که ده عاشقان و عارفان زندگی میکنن، ایطور که می بینی ده اونجه بسیار آدمای کاکه و خوب پیدا میشه. عینو از جمله امو آدمای کاکه و خراباتی است. راستی میفامی که خانه عینو ده کجاس؟ ده مو نزدیک صفه و درختهای ارغوان خانه گگ خوبیش داره از تخت بامش کُل کابل جان زیر نگینش اس.

رجب خان: خدا ایطو آدمای خوبه زیاد کنه می بینی مام خوش او آم خوش ازی کده نیمت کلان در کجا پیدا میشه. بیا آلی تو قصه از خود کو که ده ای شوای چشم چه کدی؟ مه خو دیشو روز آخری چشم تکت پهلوانی نیافتم قارم آمد، خمیر ترش واری ده خانه لم دادم. کوچ و اولاداره همراي قطو برادر م و اولادایش روان کدم.

عجب خان: خی دیگه خوبتر است که هیچ بریت قصه نکنم آگه نه سر زخمت نمک پاش میتم. مه خو میفامم که چقه پهلوانی ره شوق داری. تو خو یگان دفه ده هرکاره خلیفه نظام ورزش میکنی. خو بیا گپ از کار و بار بزیم.

رجب خان: کوتاه کو بیدار قصه چشمه آگه میکنی خوب آگه نه همی چای که از قانقرتکم پایان رفت مه دیگه هوا میکنم و رقتم.

عجب خان: بیشتی در جاییت سنگ واری سنگین. مه خودم کی طاقتم میشه که بریت قصه چشمه نکنم. قصه کدن خو مزه دو برابره داره او آم که به یک اندیوال که مثل تو باشه. جان بیدار دینه پگاه و قت، خوده ده دان غرفه تکت فروشی غازي ستادیم رساندم. میگم یک حال بود که دان غرفه سینمای کابل ده فیلمای مادوبالا یادت بره. نفر است که غچ میزنه. وقتیکه ای حاله دیدم دلم تا زیرخانه پایان افتاد. پیش خود گفتم عجب خان، خیالیته ده میخ اویزان کو د اینجه صاحب تکت نمیشی. نفر بود که هاجوج ماجوج واری سر شانای یکدیگه بالامی شدن. لنگوته منگوته خو گس پشتش نمیگشت. سر خوده خاریدم چوت زدم که ده زیر کدام سایه درخت لب سرك ماطل میشم خدا پاچاست که کدام نفر تکت زیادتر خریده باشه و کدام دانه ایش چیزکی قیمت تر بدستم بیایه. هنوز تو نخورده بودم یکدغه باز روی گشتاندم آگه کدام آشنا ماشنا بچشمم بخوره - یکدغه دیدم که بچه صوفی گلو سر شانه یکنفر سوار و ده نزدیک غرفه خوده رسانده. تا گلونم کار میگرد سرش چیغ زدم، همی که طرفم دید فامید واسوخت تکت هستم. به کِلکای خود نشان دادم سه دانه. چه بگویم دیگه.

رجب خان: دل مه خوردی عجب خان. اگر بگویم که تو آم تکت نیافتی امی نفسم ترس میترقه امی حالی دلم مثل گنجشک ده صندوق سینیم پر پر میزنه.

عجب خان: نه اوطور آم دیگه نیست، هرچه که نباشه از تو کده یکی دو پیران زیاد تر کنه کدیم و رای خوده پیدا میکنم. قصه کوتاه، باد از دیر وقت بچه گلو آمد و سه دانه تکت چمک بدستم داد و پیسه اش آم هرقده بریش گفتم نگرقت. همو پیشانی شه چند پچی کدم... امیقه بگویم که پیشانیش خوب عرق آم کده بود. مام نماندمش تا لب جوی زیرسایه درخت نشاندمش و دو دانه از همو خربوزای قندک امام جان خریدم و خوب بمزه تا نزدیک پوچاقایش آم خوردیم. اوف که عجب خربوزه است ای خربوزه قندک امام صاحب از قطغن نو رسیده امی چاقو که در پوستش برسه دهانش واز میشه، میفامی ده وقتی که ده فالیز های که قندک میرسه، دقانا سوارکار ره نیمانن از نزدیک فالیز تیر شوه - ای خربوزه ها ایطو نازک است که از تکان سبب اسب میکفه. قصه کوتاه بچه صوفی را باز بغل گرفتم و یک خربوزه دیگام بریش خریدم و زیر بغلش کدم و بامانخدایی کدم و دویده دویده خوده ده سرویس رساندم تا مادر بچه ها را خبر کنم که شو بخیر چشم میریم. به دادو و برادرش فیض احوال دادم که تکت پیدا شده او آم خیل و ختک خوده برابر کنه که شامکی یکجای روان شویم.

شام همی ما در سرویس خوده تخته کدیم. خدایم نشانت نده ده سرویس جایی سوزن انداختن نبود. درون موتر خو چه میکنی که ده دروازه سرویس آم یک خیل مردها لکتو بودن. ده اخیر جاده میوند تا شدیم. عبدل بچه خوردم خوده کشت که زود هفت میوه بخر و او دیگاش هم نامخدا یک دلگی شله بودن. حالی مره کلان گفته دادو و فیض دست ده جیب پیش نمیکنن. بری شان خوب هفت میوه و چیزکی پتاسه و حلواي سوانك خریدم بدستشان دادم خوده از جنجال شان بیغم کدم. کاکایم که شوق پالوانی نداره خو یگان چشم چرانی میکنه اوره همراي اولادا ایلا کدیم چند روپیام بدستش دادم اگر چیزی میخورن. واده کدیم که باد ازی که پالوانی خلاص شد دمو جایی که ایلايشان کدیم ما میاییم. شام گو گم بود که در ستادیوم درآمدیم. او بیادر نگو که چه فیشن و درشن کده بودن. خلاق بود که غوچ میزد. بیرقهای هر رنگ را در چار دو بر ستادیوم بالا کده بودن. راستی خو رضای خداست که ای بیرق سیاه سرخ سوز ما ده مابینش محراب و منبر از کلش کده مغبول بود. همی بیرقا و مردما ره دیدم باور کو که بدلم دوا کدم که امیرامان الله خان هر جایی که هستی آرام باشی. همو مرد خدا و غازی بود که آزادی مارا از گورای فرنگی انگریز گرفت و امروز بال و پر واز ده ملک خود زندگی میکنیم. قصه کوتا هر سه ما نزدیک به میدان پالوانی جایی پیدا کدیم و یک دو پو جلغوزه آم خریدم مابین هر سه ما تقسیم کدیم و بتماشنا شدم. ده لوژ مارشال صاحب شاه ولیخان، احمدشاه خان وزیر دربار و احمدشاه جان بچه کلان اعلارضت و چند تا وزیر صاحبام و اسماعیل خان والی معلوم میشد و خدا گردنم بسته نکنه چند تا خارجیا هم داونجه بودن. مردم مابین خود میگفتن که از هندوستان چند پلوان آمده خو اموزبده شان یکنفر کینگ کانک نام داره - عجیب نام داره مثل همو شادی کلان که یکدفعه در سینما فیلمش آمده بود - و ایره همراي سلیمانخیل جوره کدن. در روی میدان سردار آغا و نورماد گردباد هر طرف دستک و با لك میزدن و آمادگی می گرفتن.

پالوانی ما نامخدا خلیفه برات پیش، خلیفه نظام ده اوبغل او کُل شاگردها پیش خلیفا ضرب میل میزدن و دوره می زدن تا مردم ببینش شان. ده ای چراغان و پالوانهای شیر مست و غال مغال مردم را دیدن و شنیدن عجب کیف میکند.

عجب خان: تف ده گلوئم نماند بان یکدفعه آرام باشم و همی پیاله جایی خوده خلاص کنم. ای چایام یخ و یخ. نوشجانت رجب خان چایام خلاص کدی در چاینگ بوی شام نمانده. او عبدل، بیادر یک دو چایی دیگام خوبیار.

رجب خان: به سخی ای قصیت مره عجب کیف کده. مثلیکه خودم ده مونجه بوده باشم. مه ای چایه کنتیش دشلمه آم گرفته بایطو مزه خوردیم که بیخی تو یادم رفتی که چایی نداری یا نه. بیا عبدل جان خانه آباد که رس رساندی.

عجب خان: آلی تو چرا خوده ایطوده کوچه حسن چپ میزنی. فقط که خبر نداری که دیشو ازی دو تا پالوان کینگ کانگ یا سلیمانخیل کدام تایش خوید؟

رجب خان: ده رادیو خو تیز تیز یک خبره میگن که آدم درست فامیده نمیتانه. تو خو همونجه بودی و کُشه دیدی ایخو دیگه چیز است مرش دوچند میشه.

عجب خان: ایره خو راس میگی. خیر از دیگه جورایش تیر میشم. در مابین مردم چک چکها بلند شد که دور آخر است، حالی کینگ کانگ و سلیمانخیل میا یین. همه ده جایی خود میخکوب شدیم که یکدفعه از دروازه افتو برآمد، یک دیو درآمد. او بیادر تو آدمیزاده به ای کتگی ندیدی. نفس ده گلوئم قید شد گفتم خدایا خیر. کتی ازی آدم قشتی گرفتن کار مشکل است. کینگ کانگ همراي ده پانزده تا شاگرد هایش ایطرف او طرف خیزک و جستک میزد. ده چرت بودم که چه خات شد که دمی وقت دادو مره گفت لالا سیل کو که سلیمانخیل آمد. او خدا نگیریش پنجه سخی

ده پشتش. سلیمانخیل که آمد دیگه خلیفا و شاگردا پیشرویش میرفتند. خلیفه برات همراي دست سر شانیش زد. همه دوعا دادنیش. نامخدا ازاي قَد و ازاي اندام جانش مثل سیم واري، سر آم تازه تراشیده و روغن بادام چرب کده بل میزد. بروتهایش مثل شیر، طرف حریف خود سیل ام نمیکد و چرتام نمیزد. يك الحمد سه قل هوالله خواندم از همي دور ده رویش چف کدم. بيك جست در هرکاره بالا شد مردم چك چك ها کدن که خیال میكدی ستادیومه مییرانن. هر دویشان دست بدست شدن. کینگ کانگ دو بلست، خدا گردنم نگیره يك بلست خو بود بود، از سلیمانخیل کده بلندي میكد. فکر میكدی که زمین میلرزه. سلیمانخیل سر ره بسریش چسپاند و خوب شقیدیش. اما کینگ کانگ چرتشام خراب نشد تا چشم دور بتم که سلیمانخيله از زمین کند و روي میدان زدیش. سلیمانخیل برق واري از جایش پرید و گپه فامید. دگه دسته بدستش نداد فقط سر اي آدم از ایطرف او طرف حمله میكد و پس میرفت. همي قسم خدا داناست کدام نیم ترنگ این آمده اي طرف او طرف دواند که نفس ده نفسدانش نماند. همینجه بود که شیر مرد سلیمانخیل سرش حمله کد و دسته ده گردنش رساند پای ده پشت پایش ماند با دست دیگه دست خود حلقه کد و با يك صدای بلند کتیش کد و در روي زمین زدیش. تو خیال میكدی که يك پره کوه لمبید. سر تیرک پشتش شیشت و همو دست ده گردن کینگ کانگه ده چار گرد هرکاره روفاندیش. دادو ره گفتم که بچیم حالی ببین که ایره لیف لیف میکنه. کدام ده دقه همیطو چرخاندیش و یکدغه پای کینگ کانگه بيك زور قات کد و ده قات پای خود قیدش کد. هنوز بحال خود نامده بودم که صدای مردم بلند شد و دیدم که سلیمانخیل سر سینه کینگ کانگ شیشته بود.

باور کو سرم نزدیک بود ضعف بیایه. دندانهایم قریچس میكد حیران ماندم سرم چه گپ شده حالی می بینم از ورخطایی جلغوزه ره همراي پوستش خورده راهیستم.

کندن کندن شروع شد مام برآمدیم اولادا ره پیدا کدیم سر سبزا دراز افتیدیم. دادو خرابات کد بری کل ما شورنخود خواست ده خوردن بودیم که ده لب کول او راکت اول آتشبازی بهوا بالا شد. يك صدا کد و از بالا به چندین رنگ طرف زمین آمد. يك سات واري آتشبازی ره سیل کدیم و باور کو از دل دعا کدم که خدا اي آزادی و استقلاله با این پاچاهی از ما نگیره.

رجب خان: مام ده اي دعایت شریک هستم خدا زوال نکنه و اما مه میفامیدوم که باید همیطو يك سیل بوده باشه لیکن تو همراي مرچ و زرچوبه ایش قصه کدی بنگ از سر ما پراندی. خدا نگاهداریت. بیا که بریم نزدیک توپ چاشت شد.

عجب خان : الله ایم نگا ه وانیت. پایان